

## در پارک امین الدوله

در این روز که تقدیرات مشروطیت و آزادی بسته به پایداری و فداکاری کسانی بود که ملت مشروطیت را به آنها سپرده بود و آنها را حافظ و حامی آن قرار داده بود، از نمایندگان ملت و نگهبانان مشروطیت و یا بهتر بگوئیم از صاحب‌خانه‌ها و کرسی-نشینان بهارستان فقط چند نفر در آن رستاخیز دیده شدند و در میان آن چند نفر هم فقط حاجی میرزا ابراهیم آقا تفنگ بدست گرفته بود و با سایر فداییان راه آزادی مردانه جنگید و در راه حق و عدالت شهید شد. سایر نمایندگان ملت با کمال پستی و بی‌غیرتی راه فرار پیش گرفته و یا در خانه‌های خود مخفی شدند.

همینکه قشون مهاجم چون سیل بنیان‌کن وارد مجلس شد سران مشروطه‌خواهان بناچار دیوار سمت شمالی مجلس را خراب کرده و خود را به پارک امین الدوله رسانیدند و در آنجا بلا تکلیف و مبهوت و مغموم گرد هم جمع شدند.

ما هنوز نتوانسته‌ایم بفهمیم چه جریانی آن بزرگواران را به طرف آن مکان شوم کشید همیت‌درد می‌دانیم که خود آنها هم علت آن را نمی‌دانستند، مسلم این است که سروران ملت که آن روز در مجلس بودند کمترین فکری برای نجات خود نکرده بودند و اندیشه فرار در سر نداشتند و چون دیگران پیش از وقت مأمنی برای خود در نظر نگرفته بودند بدون اراده مجتمعاً از باغ مجلس بیرون رفته‌اند و چون پارک امین الدوله در همسایگی مجلس و در آن باز بوده به آنجا رفته‌اند.

امین الدوله سران احرار را بداخل شدن در عمارت دعوت کرد ولی آنها به عمارت نرفتند و در وسط باغ با حال بلا تکلیفی گرد هم جمع شدند، صدای تفنگ از اطراف بلند بود و معلوم بود که جنگ بکلی خاتمه نیافته است.

مرحوم بهبهانی رو به امین الدوله کرده گفت ملک‌المتکلمین در خطر است و باید او را در محل امنی مخفی کرد امین الدوله جواب می‌دهد من ایشان را به محل امن و مناسبی که از انظار پوشیده باشد رهبری می‌کنم و از این بابت خیال شما آسوده

باشد.

آقای میرزا محمد صادق طباطبائی نقل می‌کند من باتفاق امین الدوله، ملک- المتکلمین، میرزا جهانگیرخان، قاضی قزوینی، میرزا داود خان علی آبادی، میرزا قاسم خان صور و چند نفر دیگر را که نمی‌خواستند از آنها جدا شوند به طرف یک حیاط کوچک که هنوز ساختمان آن تمام نشده بود بردیم و در را به روی آنها قفل کردیم و دلخوش بودیم که آنها را از خطر و گرفتاری نجات داده‌ایم. از ورود رهبران مشروطیت به پارک امین الدوله بیش از نیم ساعت نگذشته بود که چندین هزار نفر سرباز و قزاق به طرف پارک حمله ور شدند و در بزرگ را شکسته تفنگ بدست و کف در دهان با حال خشم و غضب چون سیل وارد پارک شدند و هر کس را که سر راه خود یافتند بخاک و خون کشیدند و به طرف آن جماعت بی‌اسلحه و بی‌پناه حمله بردند. مرحوم حاجی میرزا ابراهیم آقا تفنگ خود را از دست نداده بود خواست که از آنها جلوگیری کند ولی فوراً هدف گلوله قرار گرفت و شهید شد.

مستشار الدوله نقل می‌کند: من فاجعه عاشورا را شنیده بودم ولی آن روز به چشم خود دیدم که مهاجمین آن جماعت بی‌پناه را که همگی از سران ملت و رهبران مشروطیت بودند احاطه کردند و با قمه و ته‌تفنگ به آنها حمله بردند و از بیرحمی و قساوت هیچ فروگذار نکردند، من به چشم خود دیدم که سربازی با ته‌تفنگ برسرو صورت بهبهانی می‌کوبید و خون از سرو صورت و ریش سفید آن روحانی بزرگوار جاری بود و بدون آنکه ناله کند به آسمان نگاه می‌کرد و فقط کلمه لا اله الا الله از زبانش جاری بود.

حکیم الملک می‌گوید من ناظر آن منظره فجیع بودم و به چشم خود دیدم که سربازی ریش سفید طباطبائی را می‌کند و یا مشت برسرو صورت او می‌زند، مهاجمین آن جماعت را با وضعی که قلم از نوشتن آن عاجز است به طرف خارج پارک کشانیدند و چون وارد خیابان شدیم برای کشتن آنان شمشیرها را کشیده و حمله ور شدند خوشبختانه در همان موقع کاظم آقا سرتیپ قزاقخانه سواره با یک عده قزاق که بهمراه داشت رسید و چون آن منظره فجیع را دید شمشیر خود را کشید و با کمک قزاقهایی که همراهش بودند با زحمت موفق شد که آنها را از کشته شدن نجات دهد و چون مهاجمین را از گرد آنها دور کرد آنها را به طرف خانه‌ای که در کوچه مجاور بود برد و بدین ترتیب از چنگ مهاجمین بیرحم نجات داد و چند نفر قزاق مسلح در خانه گماشت و به آنها دستور داد که از دخول سربازها به آن خانه با اسلحه جلوگیری کنند و نیز نگذارند کسی از آنها از خانه بیرون برود.

مستشار الدوله می‌گوید پس از آنکه کاظم آقا ما را در آن خانه محبوس ساخت به باغشاه تلفون می‌کند و چگونگی را به شاه اطلاع می‌دهد محمدعلیشاه دستور می‌دهد که دستگیرشدگان را به باغشاه بیاورید. این بود که پس از نیم ساعت چندین

کالسکه و درشگه آوردند و آن جماعت را سوار کرده و تحت سراقبت یک عده سوار قزاق روانه باغشاه نمودند.

مستشارالدوله می گوید بمحض آنکه ما را در جلوخان باغشاه پیاده کردند همان واقعه پارک امین الدوله تجدید شد صدها نفر سرباز توپچی فراش با کارد و قمه به طرف ما حمله کردند و عده ای را مجروح نمودند ولی رؤسای دربار متجمعه حشمت الدوله به یاری ما شتافته و ما را از چنگال آنان نجات دادند و سپس هرچند نفری را به چادری برده در آنجا حبس و زنجیر کردند، شیخ رئیس را قبل از ما دستگیر کرده بودند و در زیر آفتاب سوزان زنجیر کرده بودند و سر زنجیر را به درخت بسته بودند و آن پیرمرد محترم دانشمند مجروح و عریان در حالیکه عرق از سرو صورتش جاری بود چنان ناتوان شده بود که بیحال گوشه ای افتاده بود.

مجلل السلطان که یکی از نمای باغشاه بود نقل کرده بود که فراشها بهیچانی را بجای ملک المتکلمین گرفته بودند و می خواستند او را بکشند ولی من رسیدم و نگذاشتم.

چند نفر از سران آزادیخواه که در پارک امین الدوله بودند موفق شدند که خود را در گوشه ای مخفی کرده جان بدر برند.

حکیم الملک نقل می کند من در گوشه ای ایستاده بودم و آن منظره فجیع را می دیدم و چون حس کردم کسی متوجه من نیست خود را پشت آلاچیقی که در گوشه پارک بود رسانیدم و در آنجا پنهان شدم آقا سید محمد بهیچانی و ممتازالدوله هم از کسانی بودند که در آن آلاچیق پنهان شده بودند و پس از خالی شدن پارک از مهاجمین توانستیم خود را مستخلص نماییم.

حکیم الملک و ممتازالدوله هم با زحمت خود را به سفارت فرانسه می رسانند و در آنجا پناهنده می شوند.

این آزادمرد که در عنفوان جوانی در راه مشروطیت شهید شد

هنوز بیش از سی و دو سال از مراحل زندگانی را طی نکرده

بود که به نمایندگی مجلس شورای ملی از طرف مردم آذربایجان

انتخاب شد و به تهران آمد و از روز اول در ردیف و کلاهی

شهید سعید

حاجی میرزا ابراهیم آقا

تندرو و آزادیخواه واقعی جای گرفت و یکی از شجاعان نامی بود که در مقابل استبداد

با شهامت و شجاعت به مبارزه پرداخت و از بذل مال و جان در این راه مضایقه نکرد

اگر بخواهیم ملکات فاضله و صفات حسنه و بزرگواری و بلندی همت و ایمان به آزادی

و ثبات قدم و شهامت این جوانمرد آزادمش را شرح بدهیم باید کتابی بنویسیم فقط

می گویم (ولقد عاش سعیدا ولقد مات سعیدا) آزادمرد زیست و آزادمرد شهید شد و آنچه

در خور یک مرد وطن دوست و عدالتخواه است بجا آورد.

حاجی میرزا ابراهیم آقا روزی که جنگ شروع شد تفنگ بدست در صف جنگجویان مشروطه خواه جای گرفت و با کمال جسارت و شجاعت تا دقیقه آخر جنگید و پس از آنکه میلیون شکست خوردند و بهارستان از طرف قشون استبداد اشغال شد حاجی میرزا ابراهیم آقا با تفاق ملک المتکلمین - میرزا جهانگیرخان - بهبهانی - طباطبائی - حکیم - الملک - مستشارالدوله - ممتازالدوله - آقا میرزا سید محمد بهبهانی - بهاء الواعظین - قاضی قزوینی - میرزا قاسم خان صور - امام جمعه خوئی و سایر رهبران و زعمای مشروطه - خواه به پارک امین الدوله رفت.

حاجی میرزا ابراهیم آقا بخلاف سایر مجاهدین که پس از شکست مجلس اسلحه خود را دور انداختند و راه فرار پیش گرفته بودند همانطور مسلح تفنگ در دست و تظار فشنگ به کمر به پارک رفت و همین که قزاقها و سربازها در پارک را شکستند و وارد پارک شدند حاجی میرزا ابراهیم آقا بکه و تنها برای جلوگیری و مبارزه به استقبال قشون ظلم و شقاوت شتافت و با خشم و غضب به آنها امر کرد که از محوطه پارک خارج بشوند ولی هنوز کلام او تمام نشده بود که به طرف او شلیک شد و بزمین افتاد و جان داد.

دولت آبادی می نویسد قزاقها حاجی میرزا ابراهیم آقا را گرفته لخت کردند و چون می خواستند پیراهن و شلوارش را هم از تنش بیرون بیاورند دیگر طاقت این توهین را نیاورد و با آنها گلاویز شد و در نتیجه شهید شد ولی حقیقت مطلب همانست که در بالا نوشتیم و مدرک من هم گفته چند نفر از کسانیست که در آن معرکه حضور داشتند.

پس از آنکه قشون استبداد مجلس را اشغال کرد سربازها و یککاش به غارت  
 عده زیادی از غارتگران پست فطرت به مجلس و انجمن  
 کردن قناعت می کردند آذربایجان و خانه میرزا صالح خان و خانه ظل السلطان و خانه  
 بانو عظمی که در نزدیکی مجلس بود و خانه های اطراف  
 مجلس ریختند و آنچه از اسباب نفیس بدست آوردند اگر توانستند بردند و اگر نتوانستند  
 ببرند خرد و نابود کردند.

اشیای قیمتی که از زمان میرزا حسینخان سپهسالار در بهارستان باقی مانده بود هم دستخوش یغما گشت، صدها چهلچراغ و جارهای بزرگ را خرد کردند و تابلوهای نفیس را پاره نمودند، قالبیهای بزرگ قدیمی قیمتی را که نمی توانستند حمل کنند قطعه قطعه کردند و هر قطعه ای را نابکاری با خود برد، درو پنجه را شکستند، یکی از اعضای سفارت هلند می نویسد که به چشم خود دیدم که مردیست فطرتی لنگه دری بردوش داشت و بعهله از عمارت مجلس دور می شد، حتی سنگهای هزاره ها را کردند و بردند و با خرد کردند.

آینه‌های قدی را خرد کردند و حتی قابهای سقفها را شکستند و از میان بردند. آنچه میز، صندلی، اثاثیه خاتم کاری، اسباب آبدارخانه، قهوه‌خانه بالاخره هر چه بود یا به یغما بردند و یا معدوم کردند.

سنگهای سرس پله‌ها و آهنهای معجر به یغما رفت، قزاقها که قشون منظم دولت بودند و صاحبمنصبان روسی آنها را اداره می‌کردند نه تنها در غارتگری دست کمی از سربازان سیلاخوری و مقامی نداشتند، بلکه بیشتر اشیای نفیس و بر قیمت سهم آنها شد.

در ظرف چند ساعت بهارستان و خانه‌های اطراف سبدل به یک قبرستان شد و جز دیوارهای خراب و سقفهای واژگون شده چیز دیگری از آن بناهای مجلل و آباد دیده نمی‌شد.

صدرالعلماء و میرزاسیدمحمد برادر امام جمعه که در زمره **در مسجد جامع** مشروطه‌خواهان بودند همینکه صدای توپ بلند شد به مسجد جامع رفتند و میرزا محمد خراسانی مدیر روزنامه حقوق و حسین آقا کاشانی که از مشروطه‌خواهان بودند چون نتوانستند خود را به مجلس برسانند به مسجد جامع رفتند و عده زیادی از کسبه هم در مسجد جامع جمع شدند و کفن در بر کردند و فریاد و امظلوما را به آسمان رسانیدند ولی برای کمک به مجلس از جای خود حرکت نکردند، فقط شیخ مهدی پسر حاجی شیخ فضل‌الله که سرپشوری داشت و از کسی نمی‌ترسید و از اول مشروطه بر ضد پدرش قیام کرده بود با عده زیادی از مردم تهران که شاید متجاوز از دو هزار نفر می‌شد از راه پامنار به طرف مجلس روانه شدند ولی همینکه وارد خیابان سرچشمه می‌شوند به مقاومت قشون دولت برمی‌خورند و زد و خورد میان آنها در می‌گیرد، قزاقها میان جمعیت شلیک می‌کنند دو نفر کشته می‌شوند و در حدود بیست نفر مجروح می‌شوند و بناچار آن جمعیت بدون اسلحه در مقابل قشون مسلح تاب مقاومت نیاورده متفرق می‌شوند.

آقای میرزا علی اکبر ارداقی برادر مرحوم قاضی قزوینی که خود شاهد و شریک این صحنه‌های غم‌انگیز بود چنین می‌نویسد قبل از طلوع آفتاب مرحوم عصر انقلاب جلوتر از ما بیدار شده و گفت نمی‌دانم در خیابان چه خبر است. آدم فرستادیم بغوریت برگشته گفت شهر شلوغ شده با عجله لباس پوشیده بدون خوردن جایی بیرون آمدیم و با مشاهده اشخاص مضطرب به نزدیک مجلس رسیدیم، دیدیم در جلوی بازارچه پامنار و سرچشمه قزاقهای سواره و پیاده صف کشیده و نمی‌گذارند احدی به طرف مجلس برود و در این بین دیدیم کالسکه مرحوم آقا سید عبدالله از دور پیدا شد که تقریباً پنجاه شخصت نفر دورش را گرفته بودند، مرحوم سید عبدالله دستور داده بود کروک کالسکه را خوابانده

و خود معزی الیه با گردن کج و قیافه حق بجانب در آن جلوس کرده بود و بعبارت مختصر و قتیکه ما هم خود را داخل آن جمعیت کرده با آنها هم صدا شده گفتیم بر جمال دل آرای محمد و آل او صلوات این صحنه سازی چنان قزاقها را مرعوب و از خود بیخود نمود که بی اختیار راه را باز کرده و خودمان را به مجلس رساندیم.

البته حال مجلس و مجلسیان بقدری مضطرب و پریشان بود که قابل توصیف نیست و اولین چیزی که شنیدیم این بود که گفتند قبل از طلوع آفتاب عده‌ای قزاق وارد مسجد سپهسالار شده و قصد داشته‌اند از پله‌ها بالا رفته به پشت بام بروند ولی طلبه‌ها و کسان دیگری که شب در مسجد بوده‌اند با خواهش و تمنا هرطوری بود از این اقدام جلوگیری کرده و بالاخره حضرات را از مسجد خارج می‌سازند.

از طرف هیأت رئیسه مجلس که البته آقا سید عبدالله و آقا میرزا سید محمد در رأس آن قرار داشتند پیوسته به سنگرها دستور می‌رسید دست از پا خطا نکرده و مبادرت به شلیک نکنند و بعلاوه از طرف عمال درباری هم اشخاصی در بین مردم بودند که بعنوان دلسوزی و خیرخواهی به این و آن نصیحت می‌کردند خوب است متفرق شوید، مصافاً آنکه من می‌دیدم این مسئله بیشتر برادر این جانب و دیگران را نگران کرده که می‌دیدند اگر شروع به زد و خورد بشود صاحب منصب لایقی نیست که بتواند قوای مسلح پراکنده را جمع آوری کرده و در تحت یک دستور واحدی مورد استفاده قرار دهد.

غرض اینکه با یک چنین اوضاع در هم برهمی که هیچکس نمی‌دانست چه بکند و چه خواهد شد، یکمرتبه صدای شلیک تفنگ از طرف پایین خیابان بهارستان بلند شد و رفته رفته به نقاط دیگر هم سرایت نمود و بالاخره معلوم نشد مبادرت به شلیک از طرف قوای قزاق بعمل آمده یا از طرف ملیون و در هر صورت از طرف بالا و پایین پیوسته مانند تگرگ، گلوله می‌بارید و نفرات قزاق تقریباً مثل برگ خزان به زمین می‌ریختند زیرا تمام مجاهدین پشت بام و بالاخانه‌های مسجد سپهسالار و مجلس و انجمن مظفری و انجمن آذربایجان و غیره را سنگر کرده و قوای دولتی در پایین ابدأ پناهگاهی نداشته و چنانچه از طرف لیاخف این اقدام متهورانه بعمل نیامده بود تمام قزاقها پا به فرار گذاشته و میدان مبارزه به یک صورت دیگری تبدیل می‌گردید. یعنی لیاخف برای سرکشی به اوضاع سواره وارد میدان شده و با ملاحظه وضعیت جنگ فوراً فرمان داد از خیابان شاه‌آباد یک عراده توپ وارد اول خیابان بهارستان کردند و رو بروی در مجلس نصب نمودند و یک نفر قزاقی که پشت توپ مشغول گرفتن فرمان بود از خانه بانوی عظمی گلوله به مغز او خورد و به زمین افتاد و همینکه توپچی دوم هم به سرنوشت اولی مبتلا گردید فوراً خود لیاخف به پشت توپ آمده و با شتاب هرچه تهاشتر شروع به شلیک نمود و گلوله‌های توپ بخوبی از در مجلس وارد حیاط شده متلاشی می‌گردید.

متعاقب آن توپهایی که قبلاً در میدان سرچشمه و قصر قجر نصب کرده بودند بصدا آمده و برای اینکه تا یک درجه معلوم شود چه وحشت و اضطراب شدیدی به جمعیت محصور مجلس عارض شده بود فقط کافی است بگویم متجاوز از دو هزار نفر مردم مانند گله گوسفند در عمارت مجلس بهم فشرده شده و سپس یک قسمت دیوار عمارت را بدون پیل و کلنگ از شدت فشار خراب کردند.

مرحومان آقا سید عبدالله و آقا میرزا سید محمد و جمعیت کثیری از عقب بیرون آمده و شروع بحرکت کردند بدون اینکه مقصد معینی در نظر داشته باشند ولی وقتی که به نزدیک پارک امین الدوله رسیدند مانند سیل سرازیر پارک شده و امین الدوله نیز با یک حرارت فوق العاده به استقبال واردین شتافت، بعد از ورود مرحوم بهبهانی و طباطبائی و عده دیگر در جلوی عمارت به زمین نشستند و یک عده دیگر که عبارت بودند از ملک المتکلمین - میرزا جهانگیر خان - قاضی - بهاء الواعظین - میرزا محمد علیخان - میرزا تقی خان - بابک سمعی و این جانب به تکلیف و هدایت امین الدوله رفیقیم به طبقه دوم عمارت پارک و مابقی جمعیت هم در سرتاسر عمارت پراکنده شدند. اتفاقاً این جانب در کنار در اطاق که مشرف به حیاط بود نشسته بودم، دیدم آقای امین الدوله آمد جلوی آقای سید عبدالله دوزانو نشست و بعد از پنج شش دقیقه گفتگو وزیرگوشی بالا آمده و اظهار کرد آقایان: چون مابین این مردم ممکن است یک عده اشخاص مشکوکی باشند که بودن شما را در اینجا به باغشاه اطلاع دهند لذا یک محل در نظر گرفته‌ام که بفرمایید بروید به آنجا و خود جلو افتاده و ما از دنبال او روان شدیم و وقتی که نزدیک یک در دیگر پارک رسیدیم توقف کرده به پیشخدمت گفت آقایان را ببرید آنجا و سپس با یک تعظیم بالا بلندی از همه خدا حافظی کرد پس از بیرون آمدن از پارک پیشخدمت یک خانه را با انگشت نشان داد و فوراً برگشته در پارک را بست. خانه مورد اشاره فقط یک اطاق بی در و بیکر بود که چند خروار گچ وسط اطاق ریخته بودند و اگر احیاناً کسی از کوچه عبور می کرد بخوبی همه را می دید و ما خیال کردیم پیشخدمت اشتباه کرده و یک نفر برگشت هرچه در زد جوابی نشنید و آنوقت معلوم شد آقایان را مخصوصاً از سرباز کرده‌اند و این هم برطبق نظریه مرحوم آقا سید عبدالله بوده یعنی ایشان تصور نمی کرده خود او را هم خواهند گرفت و بنظرش می رسد ممکن است آقایان دست و پا کرده گیر نیفتند و اگر احیاناً گیر افتادند لامحالہ با حضور معزی الیه دستگیر نشده یعنی عنوان و حیثیت او محفوظ باشد تا بتواند در استخلاص آنها بکوشد. باعجله مرحوم قاضی، خانه آقا سید حسن برادر حبل المتین را به آقای میرزا تقی خان نشان داده گفت از قول من به او بگو اقدام عاجلی در حق ما بکنند. سمعی رفت و به اتفاق آقای سید حسن برگشت و او همینکه وضع ما را مشاهده نمود گفت فعلاً برخیزید و برویم به خانه تا از انظار مخفی باشیم. بهاء الواعظین گفت خوب است به سفارت انگلیس برویم،

مرحوم ملک المتکلمین گفت من که زیر بیرق اجنبی نمی‌روم، گویی این اظهار ملک المتکلمین مانند صاعقه آسمانی همه را خشک نمود زیرا بقدر پنج دقیقه سکوت مطلق همه را گرفت، من نمی‌دانم سایرین با این عقیده مخالف بودند یا نه ولی فرضاً هم که یکی از آنها موافق بود این اظهار شرافتمندانه که از ته قلب پر حرارت او تراوش کرده بود چنان در قلب سایرین اثر بخشید که احدی جرأت نکرد قیافه مساعد نشان دهد، بالاخره قرار شد تا شب صبر کنند و در تاریکی هر یک به تنهایی از خندق رد شده خودشان را به حضرت عبدالعظیم برسانند.

خبرنگار روسی می‌نویسد با اینکه علی‌پیک نوکر من نمی‌خواست بگذارد که من از خانه بیرون بروم ولی حس کنجکاوی مرا بر آن داشت که لباس پوشیده به طرف میدان جنگ که هنوز صدای توپ و تفنگ از آنجا به گوش می‌رسید روانه شوم، از کوچه‌های خلوت تهران که گویی در خواب مرگ فرورفته بودند خود را به میدان بهارستان رسانیدم، توپخانه، انقلابیون را که در خانه ظل السلطان سنگر بندی کرده بودند زیر آتش خود قرار داده بود.

### خبرنگار روسی

سربازها، از خانه‌هایی که توپ خراب و ویران کرده بود مثل مورچه هرچه دستشان افتاده بود بیرون می‌بردند، روی یکی از جعبه‌های توپ یک دستگاه پیانو شکسته که بدستشان افتاده قرار داده بودند، میدان مجلس از خون رنگین بود و خون موج می‌زد و هنوز به زمین فرو نرفته بود، نعش قزاقها و کشتگان دیده می‌شد که قزاقها در گاری گذارده به طرف قزاقخانه حمل می‌کردند، قریب بیست نعش اسب در میدان دیده می‌شد یک نعش در کنار قزاقخانه دیده می‌شد که خون از او جاری بود. همه جا خرابی و ویرانی دیده می‌شد، خانه ظل السلطان بطوری غارت شده بود که حتی چهار چوبهای در و پنجره را کنده بودند، تلفات قزاقها در این جنگ خیلی سنگین بود، تمام مریضخانه‌ها از مجروحین پر بود، دکتر ویسوبوسکی روسی و دو نفر طبیب ایرانی از بس زخم بسته بودند از پای درآمده بودند، کشتگان را در دو صف در حیاط قزاقخانه مقابل مریضخانه قرار داده بودند، در چادرها و اطاق عمل خون موج می‌زد و بوی گوشت تازه می‌آمد.

جمع زیادی دور کشتگان جمع شده و گریه می‌کردند و گویی کشتگان با سرهای شکافته و درخون غلطان طلب انتقام می‌کردند.

پس از چند دقیقه دو نفر را به خانه فرسانده کل آوردند، سه نفر قزاق دستهای آنها را با طناب بسته و آنها را محکم نگاهداشته بودند، قزاقها گفتند این دو نفر در خیابان چراغ برق جنگ می‌کردند و جمعی از سپاهیان را کشته‌اند.



دستور فرمانده خیلی مختصر بود، آنها را در میدان شقی بدار بزنید. اسرا را بیرون بردند و آن دوفتر تسلیم مقدرات خود شدند، آنها را با ته تفنگ به طرف میدان بردند و در یک چشم بهمزدن آنها را با قمه و شمشیر پاره پاره کردند. فردای آن روز من به باغشاه رفتم و از شاپشال که آجودان مخصوص شاه بود سؤال کردم این دوفتر را که دیروز کشتند چه کسانی بودند، او گفت یکی ملک المتکلمین و دیگری صوراسرافیل بود.

ناگفته نماند که شاپشال به یکی از درباریان گفته بود که من بیش از هر کس برای کشتن ملک المتکلمین و صوراسرافیل سعی و کوشش کردم ولی شرح کشتن این دوفتر این است:

امروز آنها را به باغشاه آوردند، دو نفر جلاد طناب به گردن آنها انداخت و از دو طرف کشیدند خون از دهان آنها جاری شد، سپس جلاد دیگر خنجری به قلب آنها فرو برد که جواهر و الماس نشان بود. توضیح آنکه محمدعلیشاه بدرجه ای با ملک المتکلمین دشمن بود که مکرر گفته بود او را به دست خودم خواهم کشت و خنجر خودش را به جلاد داده بود که در قلب ملک المتکلمین فرو کند.

گرچه آمار صحیحی از کشتگان و مجروحین آن روز در دست نیست و آنچه تا حال گفته شده متکی به مدرک صحیحی نمی باشد ولی پس از تحلیل و تجزیه وقایع و مطالعه گزارشهایی که بدست آمده، تلفات آن روز فوق العاده زیاد بوده است و این حقیقت پس از فتح تهران به دست مشروطه خواهان روشن شد.

### تلفات جنگ

نماینده سفارت فرانسه می نویسد من همان روز عصر میدان جنگ و خیابانهای اطراف بهارستان را معاینه کردم، سطح میدان بزرگ بهارستان آغشته به خون بود و حتی در بعضی از نقاط خون بطوری زیاد بود که اگر کسی می خواست عبور کند تا میچ یا در خون فرو می رفت و خیابانهای اطراف مخصوصاً خیابان جلو مسجد سپهسالار و خیابان ظل السلطان و خیابان چراغ برق خون آلود بود، در تحقیقاتی که از ماسورین بهداری قزاقخانه بعمل آمد مسلم شد که عده مجروحین خطرناک از صد و پنجاه نفر متجاوز بود و کشتگان بیش از صد نفر.

بطوری که در صفحات پیش اشاره کردیم خود روسها اقرار می کنند که تمام سربضخانه ها مملو از مجروحین خطرناک بود.

روسها تلفات مشروطه خواهان را تا هزار و دویست نفر قلمداد کرده اند ولی بطور تحقیق نمی توان به گفته آنها اعتماد داشت، تلفات سربازها بدون شک فوق العاده زیاد بوده ولی چون آنها کس و کاری در تهران نداشته اند و قشون هم آمار دقیقی نداشت

عده کشتگان را نمی توان بطور دقیق دانست.

سرلشگر محمد حسین خان آیرم که یکی از صاحبمنصبان قزاقخانه بود و به امر صاحبمنصبان روسی با ملت جنگید و در آن روز بطور خطرناک مجروح شده بود در زمانی که فرمانده قشون شمال بود برای میرزا سلیمان خان سیکده که حاکم گیلان بود چنین حکایت کرده بود، تلفاتی که در حمله اول از طرف ملیون به قزاقها وارد شد بدرجه ای زیاد بود که اگر مجاهدین پافشاری می کردند و توپخانه به داد ما نمی رسید شکست ما حتمی بود ولی مجاهدین از صدای توپ به وحشت افتادند زیرا تا آن روز صدای توپ نشنیده بودند، سپس راست یا دروغ چنین گفته بود در یکی از شبهایی که حال من خیلی سخت بود و بواسطه چندین زخم مهلک که برداشته بودم امید به بهبودی نبود و تب شدیدی داشتم، در ته قلب خود پشیمان بودم، ملک المتکلمین را در خواب دیدم که در جلو مجلس روی کرسی خطابه ایستاده و صحبت می کند من پیش رفته که پایش را ببوسم پایش را عقب کشید و به من گفت تو خطا کار هستی ولی شفا خواهی یافت آن رؤیا چنان در من اثر کرد که اطمینان به شفا یافتن خود نمودم با وجود نأس شدید طبیبهای روسی.

## خیانت بی نظیر

عندلیب آشفته‌تر می‌خواند این افسانه را.

ما این واقعه غم‌انگیز و داستان جانگداز را از قول محمدعلی ملک‌زاده و میرزا علی-اکبرخان ارداقی که هر دو شاهد و ناظر وقایع و شریک در حوادث بودند و باتفاق رهبران مشروطیت دستگیر شدند و زمانی با کمال سختی در باغشاه محبوس بودند نقل می‌کنیم. پس از آنکه سران مشروطیت، آقایان طباطبائی - بهبهانی - ملک‌المتکلمین - میرزاجهانگیرخان - سستشارالدوله - حکیم‌الملک - امام‌جمعه خوئی - حاجی میرزا ابراهیم آقا - ممتازالدوله - قاضی قزوینی - آقا میرزا سید محمد بهبهانی - بهاء‌الواعظین - سساوت - میرزا داودخان علی‌آبادی و عده دیگر به پارک امین‌الدوله می‌روند و در زیر درختان وسط باغ به مشورت می‌پردازند مرحوم طباطبائی می‌گوید جان‌ملک‌المتکلمین در خطر است و باید بهر وسیله که ممکن است او را حفظ کرد امین‌الدوله جواب می‌دهد من یک خلوت کوچکی در گوشه باغ دارم که از هر جهت محفوظ است ایشان را بطوری که کسی نفهمد به آنجا برده مخفی می‌کنم.

امین‌الدوله شخصاً مرحوم ملک‌المتکلمین - قاضی قزوینی - بهاء‌الواعظین - محمدعلی ملک‌زاده - میرزا قاسم‌صور - میرزا داودخان علی‌آبادی - میرزاجهانگیرخان - میرزا علی‌اکبرخان ارداقی را به آن خانه برده و در خانه را قفل می‌کند هنوز چند دقیقه از توقف آنها در حیاط خلوت نگذشته بود علی‌خان نامی که از مستخدمین امین‌الدوله بود ولی مشروطه‌خواه بود از پشت‌بام داخل حیاط خلوت می‌شود و می‌گوید من نزدیک تلفن بودم و به گوش خود شنیدم که امین‌الدوله به محمدعلیشاه تلفن کرد که ملک‌المتکلمین و چند نفر دیگر از مشروطه‌خواهان را در محل مناسبی نگاهداشته‌ام و منتظر امر مبارک هستم.

پس از این خبر بناچار این چند نفر با کمک علی‌خان درب حیاط را شکسته و از راهی که علی‌خان به آنها نشان داده بود از پارک امین‌الدوله بیرون می‌روند و چند دقیقه در کوچه‌های پشت‌پارک نزدیک سرایخانه امریکاییها سرگردان می‌مانند،

محمدعلی سلکزاده می گوید من به پدرم گفتم که مریضخانه امریکاییها نزدیک است و محل امنی است شما هم که چندی قبل می خواستید چشم خودتان را عمل کنید بیاید برویم به مریضخانه، پدرم گفت مقصود جان من نیست باید کاری کرد که مشروطیت از میان نرود اگر مشروطیت از بین برود دیگر زنده ماندن من چه فایده دارد، اگر ممکن است مرا به حضرت عبدالعظیم ببرید تا شاید آنجا بتوانیم مشروطه خواهان را جمع کرده و نگذاریم چراغ آزادی خاموش شود والا مریضخانه هم متعلق به اجانب است و رفتن به مریضخانه امریکاییها حکم پناه آوردن به اجانب را دارد، چون منزل میرزاسیدحسن جبل المتین نزدیک بود یکی از همراهان می گوید بهتر است که برویم منزل جبل المتین، میرزاتقی خان رشتی که با آنها همراه بود به منزل میرزاسیدحسن رفته می گوید اگر مانعی نیست ملک المتکلمین و چند نفر دیگر به منزل شما بیایند، جبل المتین با کمال میل آن عده سرگردان را به خانه خود می پذیرد ولی بمحض اینکه آنها وارد خانه می شوند زنها که از شنیدن صدای توپ و تفنگ فوق العاده مضطرب شده بودند بنای گریه و فریاد را می گذارند، ملک المتکلمین می گوید نباید این بیچارهها را پریشان کرد و ممکن است ما را در اینجا دستگیر کنند و خانه جبل المتین هم به غارت برود بهتر این است از این خانه برویم و راهی را که خداوند برای ما مقدور فرموده در پیش بگیریم. هنوز چند قدمی از خانه جبل المتین دور نشده بودند که یک عده قزاق بسرپرستی قاسم آقامیرینج که مأمور دستگیری ملک المتکلمین از طرف باغشاه شده بود آنها را می بینند و فریادی از شادی بلند می کنند که ملک را پیدا کردیم.

در موقعی که می خواستند از خانه جبل المتین بیرون بروند جبل المتین صاحب خانه به ملک المتکلمین تکلیف می کند بهتر است برای آنکه شما را نشناسند لباس خود را تغییر بدهید، ملک المتکلمین می گوید من نمی ترسم و به این پستی تن در نمی دهم. در اینجا ناگفته نماند که یکسال پس از این زمان در موقعی که مشروطه طلبان قزوین را تسخیر کردند همان قاسم آقا را که سمت ریاست ساخلو قزوین را داشت شکست داده و دستگیر نمود و بجرم دستگیر کردن ملک المتکلمین تیربارانش کردند.

محمدعلی ملک زاده که در تمام جریانات مخصوصاً روزهای وحشتناک آخر همراه و مصاحب پدر بزرگوارش بود چنین نقل می کند.

پس از آنکه پدرم باتفاق میرزا جهانگیرخان - قاضی قزوینی - ارداقی برادر قاضی - میرزا داودخان علی آبادی و من از خانه میرزاسیدحسن جبل المتین بیرون رفتیم هنوز وارد خیابان نشده بودیم که عده بی شماری قزاق به ریاست قاسم آقا امیرتومان با شمشیرهای کشیده و سرنیزه ما را احاطه کردند و فریاد می زدند ملک المتکلمین است و مصمم بودند همه ما را بکشند ولی قاسم آقا مانع شد و گفت اینجا مقصر دولت هستند

و باید همه آنها را نزد شاه ببریم.

ملک المتکلمین را ترک اسب قاسم آقا سوار کردند و میرزا جهانگیرخان و قاضی را دو نفر صاحبمنصب دیگر ترک خود گرفتند و مابقی را پیاده در وسط عدهای قزاق به طرف میدان مشق بردند و چون پیاده بودیم در وسط راه آنقدر سرنیره و ته‌تفنگ به‌ما زده بودند که تمام بدنمان مجروح شده بود و خون از تمام اعضای ما جاری بود. بمحض اینکه وارد میدان مشق شدیم هزارها افراد مسلح که آنجا جمع بودند به طرف ما حمله‌ور شدند و مصمم به کشتن همه ما بودند، چنانچه چندین زخم مهلک به ملک المتکلمین وارد آوردند و یکی از انگشتهای آن مرحوم در نتیجه شمشیر یکی از قزاقها قطع شد ولی در اینجا هم عدهای از صاحبمنصبان به میان افتاده و ما را باتن مجروح و بدن خون‌آلود به طرف قزاقخانه بردند، ما بدرجهای خون‌آلود شده بودیم که دیگر نمی‌توانستیم همدیگر را بشناسیم.

غلامرضاخان سیرینج فحش زیادی به ما داد، میرزا جهانگیرخان به او گفت ای مرد بی‌شرف که خود را ایرانی می‌دانی ما را بجرم وطن‌دوستی و عدالتخواهی بحکم لیاخف روسی به این روز درآورده‌اند، تو برای خوش آمد اجانب به ما فحش و ناسزا می‌گویی لعنت بر تو ای مرد اجنبی‌پرست بی‌شرم، در همان حال که غلامرضاخان سیرینج به پدرم ناسزا می‌گفت یک صاحبمنصب جوان که رتبه سلطانی داشت باحال آشفته پیش آمد و گفت جناب ملک المتکلمین من از پیشرومی این شخص که برای حمایت از روسها به شخص محترم جنابعالی بی‌احترامی می‌کند معذرت می‌خواهم این شخص پست و بی‌شرف است و هرگاه شرافت داشت و ایرانی بود به شخص جنابعالی که مایه افتخار ایران هستید و جان خود را برای حفظ مملکت نثار کرده‌اید اینگونه بی‌احترامی نمی‌کرد، سپس شروع کرد به گریه کردن و به روسها و لیاخف فحش دادن، بعد به پدرم گفت هر فرمایشی دارید با دل و جان فرمان بردارم، پدرم گفت ضعف زیاد دارم اگر ممکن است یک گیلان آب یا یک فنجان شربت با قدری نان به ما بدهید زیرا می‌خواهم برای آنچه مقدر شده تحمل و توانایی خود را از دست ندهم پس از چند دقیقه همان جوان مقداری نان و پنیر برای ما آورد ولی به تهیه شربت موفق نشد.

چون میرزا جهانگیرخان را بواسطه تنگی که با غلامرضا کرده بود بردند در یک اطاق تنها حبس کردند پدرم گفت من باید تا دم آخر با میرزا جهانگیرخان باشم و خواهش کرد او را نزد ما بیاورند برخلاف انتظار تقاضای پدرم پذیرفته شد، میرزا-جهانگیرخان را با حالت زار و ناتوان نزد ما آوردند.

در همان حال یک نفر صاحبمنصب روسی وارد اطاقی که ما در آن حبس بودیم شد و با خشم و غضب پاهای خود را بر زمین کوبید و دندانهای خود را بهم فشار داد و گفت ملک دین اسلام را خوب رواج دادی و مشروطه را خوب درست کردی حالا

تا می‌خواهی اینجا نماز بخوان تا در آخرت به بهشت بروی.

پس از چند دقیقه سرهنگ عزیزالله‌خان که طبیب قزاقخانه بود آمد و زخمهای ما را پانسمان کرد، پدرم به او گفت بواسطه خون زیادی که از جراحات بدنم رفته پیراهنم به‌تنم چسبیده است و خیلی در زحمت هستم اگر ممکن است یک پیراهن بمن بدهید. دکتر با کمال جوانمردی و مهربانی پیراهنی آورد و با کمال ملایمت پیراهن پدرم را که آلوده به خون بود و روی زخمها چسبیده بود از تنش بیرون آورد و پیراهن تازه را به او پوشانید و زخمهای خون‌آلود را مجدداً بست و تمیز کرد.

در همان موقع باقر بقال و حمزه سرباز را که هر دو از مشروطه‌خواهان بودند در مقابل چشم ما در میدان مشق تیربازان کردند و بدن آنها را در میان میدان انداختند.

ما در حدود دو ساعت در قزاقخانه بودیم، و هنوز خون از جراحات بدن ما جاری بود که بحکم لیاخف رئیس قزاقخانه اسر شد ما را سوار توپ کرده به طرف باغشاه ببرند بعد نمی‌دانم به چه جهت نظر آنها تغییر کرد، همه ما را از روی توپها پیاده کردند و هر دو نفر را به یک طناب بستند و سرطناب را به دست یک قزاق سواره دادند و دستور دادند ما را کشان کشان به طرف باغشاه ببرند.

چون قزاقها می‌خواستند به ما بیشتر صدمه بزنند این بود که بسرعت حرکت می‌کردند و ما مجبور بودیم عقب اسبها بدویم، من و میرزا داودخان را به یک اسب بسته بودند و پدرم و قاضی قزوینی را به یک طناب، برای من که جوان بودم دویدن چندان مشکل نبود ولی برای پدرم و قاضی بیش از حد تصور سخت و غیرقابل تحمل بود چندین دفعه زمین خوردند و قزاقها با شلاق آنها را بلند کردند.

عده زیادی در خیابان جمع شده بودند و با یک حالت بهت و سکوت ما را نگاه می‌کردند. سر چهارراه حسن‌آباد یک پیرمرد تنگ آبی در دست داشت با کمال بیشرمی پیش آمد و به میرزا داودخان گفت ای بابی برای رضای خدا این تنگ را بسرت می‌زنم و آنرا بر سر میرزا داودخان کوبید، خون از سر آن مرد آزاد یخواره جاری شد و اشک از دیدگانش فرو ریخت.

سید پیری که در نزدیکی ما ایستاده بود و با حالت تأثر ما را تماشا می‌کرد بی‌اختیار این شعر را خواند.

قرآن کنند حفظ و به‌طاها کشند تیغ یاسین کنند حرز و امام زمان کشند

هنوز فاصله زیادی تا باغشاه داشتیم که عده زیادی سرباز و قزاق و اوپاش باشمشیرهای کشیده و جوب و جماق به استقبال ما آمدند و ما را در میان گرفتند و زدند آنچه را نه قلم از نوشتن آن عاجز است. در این میان عده‌ای فریاد کردند که اینها را نباید کشت

آنها باید استنطاق شوند و اسرار خود را فاش کنند این بود که بزمخت ما را از دست آنها نجات دادند و بردند. در باغشاه زیر یک چادری محبوس کردند، سپس عده دیگری از مشروطه خواهان را که بروز ما مبتلا شده بودند و خون از سرو صورتشان جاری بود به ما ملحق کردند، سپس زنجیر بزرگی آوردند و همه ما را به آن بستند و چون در آن زنجیر جایی برای میرزا جهانگیرخان نبود یک زنجیر شکاری به گردن میرزا جهانگیرخان گذاردند، مرحوم میرزا جهانگیرخان به فراشا التماس کرد که من جوان هستم و بیشتر می توانم تحمل مصائب را بنمایم خواهش می کنم ملک المتکلمین را از آن زنجیر بزرگ که فوق العاده در زحمت است باز کنید و این زنجیر شکاری را به گردن او بگذارید و مرا بجای او به زنجیر بزرگ ببندید، فراشا از این جوانمردی میرزا جهانگیرخان در آن موقع در تعجب شدند و با درخواست او موافقت کردند و پدرم را با زنجیر شکاری مقید کردند.

مردمی که اطراف ما را گرفته بودند به ما ناسزا می گفتند و آب دهان به طرف ما پرتاب می کردند، روح القدس که مرد شجاع و غیوری بود و چنانچه در صفحات پیش بدان اشاره کردیم شخصاً چندین نفر از قشون دولت را کشته بود بنای پرخاش را نسبت به قزاقها گذارد و آنها را پیشرف و اجنبی پرست خواند، قزاقها که چنین انتظاری از یکنفر محبوس نداشتند به طرف او حمله کردند روح القدس که وسیله ای برای دفاع از خود نداشت دست در جیب خود کرده یک گلوله ریسمان بیرون آورد و به طرف آنها پرتاب کرد. قزاقها خیال کردند که بمی به طرف آنها پرتاب شده همگی روی هم ریخته فرار کردند و این عمل سبب خنده و تفریح چند دقیقه ما شد، هنوز غروب نشده بود که چند نفر قزاق آمده پدرم و میرزا جهانگیرخان و قاضی را نزد لیاخف فرمانده قشون دولتی که خود را در آن وقت چون سرداری فاتح می پنداشت بردند، ما تصور کردیم که آنها را برده اند بکشند ولی پس از نیم ساعت برگردانیدند.

محبوسین از پدرم سؤال کردند که لیاخف به شما چه گفت؟ پدرم گفت که لیاخف سرا مخاطب قرار داده گفت ملک المتکلمین آیا بخاطر داری که چندین مرتبه از طرف سفارت و خود من به تو پیشنهاد شد که از این راه ناصواب که در پیش گرفته ای منصرف شوی و از دشمنی و مخالفت با امپراطور دست برداری و دوستی ما را بپذیری اینست عاقبت کسی که با امپراطور معظم روسیه مخالفت کند و با سیاست و منافع دولت روسیه در ایران کج تابسی کند. تو را فردا خواهند کشت و به نتیجه اعمال خود خواهی رسید. عبدالله خان سرهنگ که در آن زمان آجودان لیاخف بود و در آن جلسه حضور داشت چنین نقل می کند.

وقتی که ملک المتکلمین را با آن حال زار و ریش خون آلود و بدن مجروح و لباسهای پاره نزد لیاخف آوردند آن قیافه سلکوتی و متانت و قدرت ایمان و اتکای

به نفس چنان لیاخف را تحت تأثیر قرار داد که از دیدن ملک المتکلمین رنگ از صورتش پرید و چند دقیقه ساکت ماند سپس بنای سرزنش را گذارد و گفت آنچه را که از یک نفر صاحب منصب خارجی دشمن ایران و مشروطیت انتظار می‌رفت.

در تمام طول مدتی که لیاخف صحبت می‌کرد ملک المتکلمین بدون آنکه کلمه‌ای جواب بدهد به آسمان نگاه می‌کرد و پس از آنکه حرفهای لیاخف تمام شد بدون آنکه اعتنایی به او بکند صورت خود را به طرف رفقاییش میرزا جهانگیرخان و قاضی برگردانید و شعری را که مضمونش این بود: ترک جان و اهل عیال در راه عشق اول منزل است خواند.

سپس ما را زنجیر کرده از چادر بیرون بردند و در یک اطاقی که نه فرش داشت و نه اثاثیه حبس کردند و در اطاق را بستند، پدرم در بالای اطاق زنجیر بود و من که در آخر زنجیر بودم دم در اطاق واقع شده بودم و از دور بودن پدرم خیلی ناراحت بودم آن شب را تا صبح کسی نخوابید و همگی با بدنهای مجروح و برهنه در روی خاک سرد افتاده بودند و ناله می‌کردند.

بعضی از محبوسین خیلی بی‌تابی می‌کردند، پدرم به آنها دل‌داری داد و آنها را که ضعف نفس از خود نشان می‌دادند تسبیح کرد و چنین گفت:

ما در راه خدا و خدمت به ملت دچار این سختی شده‌ایم و در پیشگاه خداوند و تاریخ اجر عظیم خواهیم داشت. شما باید چنان شجاعت و از خودگذشتگی نشان بدهید که سرمشق سایر ایرانیهای وطنپرست بشوید و شخصیت خود را در مقابل دشمنان مشروطیت و مملکت نشان بدهید. سپس چنین گفت: فردا من و میرزا جهانگیرخان را خواهند کشت ولی به شما کاری ندارند و شما زنده خواهید ماند و امیدوارم روزی به آنچه که آرزو مند بودیم برسید و از میوه آزادی برخوردار شوید. من برای خودم نگران نیستم زیرا در زندگانیم آنچه از دستم برآمد برای نجات ملت ایران از قید اسارت و بندگی و هدایت آنها در راه سعادت و صلاح کوشش کرده و حال تخم مشروطیت و آزادی را با خون خودم آبیاری می‌کنم و روزی خواهد رسید که این گلهایی که رنگ خون من و شهدای راه آزادی را دارند از خاک وطن سردرآورده و ایران را گلستان کنند. ولی برای میرزا جهانگیرخان خیلی متأثر هستم زیرا او هنوز جوان است و اگر زنده بماند می‌تواند خدمات بسیاری در راه وصول به مشروطیت و آزادی بکند.

(توضیح آنکه در آن زمان مرحوم ملک المتکلمین ۴۸ سال قمری و مرحوم میرزا جهانگیرخان ۳۳ سال داشت.)

ظهیرالسلطان که یکی از محبوسین بود برای نگارنده نقل کرد که مرحوم ملک المتکلمین آن شب طوری با اعتماد و اطمینان و فصاحت و قلبی مطمئن صحبت



می کرد که همه ما حیران شده بودیم. به یکی از محبوسین که خیلی پریشان حال بود گفتم، البلاء لالولاء.

همیشه در این دنیا مردمانی که سطح فکر و دانششان از دیگران بالاتر بوده و دامن همت برای نجات خلق و دفع ستمگری به کمر زده اند، دچار این گونه مصائب شده اند و این شعر را خوانند.

کاش گشاده نبود چشم من و گوش من دشمن جان من است عقل من و هوش من

آقای ارداقی برادر مرحوم قاضی قزوینی که خود یکی از محبوسین باغشاه بود شمه ای از آن شب تاریخی را در یکی از جراید تهران اینطور نوشته است.

آن شب را مرحوم ملک المتکلمین مکرر با مرحوم قاضی شوخی می کرد و چون ایام عادی صحبت می نمود و کمترین تزلزل و فتوری در او دیده نمی شد.

آقای طالقانی که نیز از محبوسین بود نقل می کند که ملک المتکلمین ما را خطاب کرد و گفت رفقا فرضاً ما چند سال دیگر زنده ماندیم و چندین خروار نان و برنج و روغن خوردیم. عاقبت سرگ برای همه ما حتمی و قطعی است، پس بهتر این است که با افتخار از دنیا برویم و ناظر این دستگاهی که فعلاً اجانب در او حکمفرمایی می کنند نباشیم و روزهای سیاهی که این پادشاه ظالم و بیخرد به منافع دولت اجنبی در مملکت ما پیش آورده نبینیم.

پدرم به من فرمود فرزند کاری بکن که تا من زنده هستم تو را نشناسند زیرا این مردمان بی رحم برای اینکه بیشتر به من صدمه بزنند اگر بفهمند که تو پسر من هستی ممکن است تو را در جلوی چشم من بکشند ولی پس از کشته شدن من به تو کاری ندارند و پس از چندی تو را آزاد خواهند کرد و برای اینکه سایر محبوسین هم متوجه این نکته باشند و مستحفظین هم بشنوند با صدای بلند مرا مخاطب قرار داده فرمود پسرجان تو را چرا گرفته اند تو گویا شاگرد مدرسه هستی و در این کارها وارد نبوده ای یقیناً اشتباه کرده اند و البته تو را مستخلص خواهند کرد که بروی تحصیلات خود را تمام کنی.

در آخر شب ما را با همان زنجیر بزرگ که بسته بودند برای رفع احتیاج طبیعی چون حیوانات بیرون بردند و در مراجعت از حسن اتفاق من سر زنجیر واقع شده بودم و طبعاً پهلوی پدرم که بالای اطاق زنجیر بود واقع شدم از این پیش آمد پدرم خیلی خوشحال شد و من هم از تنهایی بیرون آمدم، یک اطمینانی در قلب خودم حس کردم از پدرم احوال پرسی کردم فرمودند حال خوب است ولی جراحت انگشتم خیلی اذیت می کند من از بیکسی و پریشانی مادرم اظهار نگرانی کردم و گفتم اگر در خانه ما ریخته باشند و غارت کرده باشند نمی دانم به سر او چه آمده است. فرمود مگر نه آنکه ما

عهد کرده بودیم که جان و مال و عیال و هستی خود را در راه آزادی و عدالت فدا کنیم اینک موقع آن رسیده که همگی به عهد خود وفا کنیم و هر یک در سهم خود با شجاعت مصائب را تحمل نماییم. سپس فرمود درست گوش بده و آنچه بدتو می گویم فراموش مکن، به برادرانت که در بیروت مشغول تحصیل هستند بنویس که من به شما وصیت می کنم که با هر دشواری که در پیش است تحصیلات خود را تمام کنید زیرا تمام این بدبختیها که ما مبتلا شده ایم در نتیجه جهل و نادانی مردم است و تا نور دانش و علم ارواح و قلوب مردم را روشن نکرده و در جهل و نادانی زیست کنیم همین آتش و همین کاسه است و نیز من از شما انتظار دارم که رویه پدرتان را شعار خود قرار دهید و خدمت به مملکت و مجاهدت در راه مشروطیت و آزادی را وجهه همت خود قرار داده و خود را برای ایران بخواهید نه ایران را برای خود. من برای شما نام نیک به ارث گذاشته ام و امیدوارم با سربلندی و شرافت در تحت لوای خدمت به نوع و عدالت، آنچه را که من به دست شما می سپارم حفظ و روح مرا از خود شاد و راضی کنید. سپس اضافه فرمود مایوس نباش روزهای خوش و خرمی پیش خواهد آمد و عنقریب آفتاب آزادی از افق ایران طلوع خواهد کرد و با نور خود تمام ناپاکیها را از میان خواهد برد. در آتیه ملت ایران با زماندگان مرا با نظر احترام خواهد نگرست و دوستان زیادی که در میان آزادمردان دارم شما را گرمی خواهند شمرد بشرط اینکه شما هم از راه تقوی و ایران دوستی و شرافت منحرف نشوید تا شایسته پدری که تمام عمر و جان خود را به خدمت ابنای وطن و برای بدست آوردن آزادی و عدالت و نجات هموطنان خود از زیر بار ظلم و فساد صرف کرده، باشید.

هنوز صحبت پدرم با من تمام نشده بود که نایب باقرخان صاحب منصب قزاق وارد شد که پدرم و میرزاها یگیرخان را ببرد، از غرایب آنکه آنچه خواست قفل زنجیر پدرم را با کلیدی که در دست داشت باز کند نشد، ناچار قفل را شکسته و پدرم و میرزا جهانگیرخان را بیرون بردند. من از پدرم پرسیدم شما را کجا می برند با همان خونسردی و شجاعت که مخصوص خودش بود جواب داد ما را می برند بکشند سپس روبه محبوسین کرد و گفت رفقا خدا حافظ...

ناصرالممالک که یکی از محبوسین بود نقل می کرد همینکه ملک المتکلمین پیا - خاست که به طرف مرگ برود بجای آنکه ضعف و فتوری در او پیدا شود یک روح شجاعت و شهامتی در او ظاهر گشت و یک اعتماد به نفس از او دیده شد که موجب حیرت همه محبوسین شد. یکی از محبوسین گریه و بی تابی می کرد ملک المتکلمین به او گفت ضعف نفس در مقابل دشمن نشان دادن شیوه آزادمردان نیست. سپس گفت هرگاه از شماها بازخواست کردند که چرا چنین و چنان کردید تمام تقصیرها را به گردن من بیندازید.

میرزا جهانگیرخان بدون آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد از اطاق بیرون رفت. شاهزاده ناصرالممالک که در وسط زنجیر بود خواست خود را روی پای ملکش المتکلمین بیندازد ولی زنجیر مانع شد و فقط توانست دامن او را بگیرد و بیوسد و با سیل اشک که از چشمهایش جاری بود دامنش را ترکند.

روح القدس با صدای بلند گفت و یالیتنا کتما معکم و نفوذ فوزاً عظیماً.

میرزا علی اکبرخان برادر قاضی قزوینی در روزنامه خبر می نویسد و قتیکه ملک المتکلمین را از اطاعتی که در آن حبس بودیم به طرف قتلگاه می خواستند ببرند او مثل یک شیر، یک شیرشجاع، یک شیر با شهامت و با وقار بود.

آقای نظام وفا در کتاب پیروزی دل که اخیراً به طبع رسیده می نویسد من در باغشاه محبوس بودم، و قتیکه ملک المتکلمین را به طرف مرگ می بردند به چشم خود او را دیدم، ملک المتکلمین با متانت و وقار و اطمینان خاطر و بدون اضطراب مثل زمانی که برای ایراد خطابه به طرف کرسی نطق می رفت به طرف مرگ قدم برمی داشت و کمترین آثار ترس و وحشت در قیافه او دیده نمی شد.

ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان را زنجیر برگردن در میان دو صف تراق و فراش به حضور شاه بردند.

گفتگو با محمد علیشاه  
شهامت و شخصیتی که ملک المتکلمین در این ملاقات از خود نشان داد تا نیم قرن نقل مجالس و محافل ایران بود.

یک پادشاه جابر فاتح که روی تخت سلطنت قرار گرفته و آن روز را اول روز زمامداری مطلق و کاسرانی خود می داند و از هزارها ستملق و بدخواه احاطه شده و در مقابلش یک سردی که چهل ساعت است چیزی نخورده، خواب نکرده، تمام بدنش مجروح است و میان او و مرگ جز چند قدم و چند ثانیه فاصله نیست، زنجیر به گردن ایستاده.

شیخ الرئیس ابوالحسن میرزا این داستان غم انگیز را در حضور هزارها نفر که برای تجلیل در مزار شهدای راه آزادی جمع شده بودند اینطور بیان کرد.

پس از آنکه عمال استبداد آزاد مردان یگانه و خطیب و نویسندگان فرزانه و علمداران آزادی و دشمنان جور و ستمگری را به حضور آن پادشاه جبار که مظهر قساوت و بیرحمی و فساد و پست فطرتی بود بردند، چنان قوت نفس و نیروی ایمان از خود نشان دادند که همگی در حیرت شدند. محمدعلیشاه که با زور اجانب بر سلت خود ظفر یافته بود و برخلاف عهد و قسمی که با قرآن مجید مکرر در حضور نمایندگان ملت در حفظ مشروطیت خورده بود از منهدم کردن مشروطیت و از میان بردن حقوق ملت و خراب کردن خانه امت چنان سرمست بود که سر از پای نمی شناخت و از باده غرور سرمست بود

و درباریان و صاحبمنصبانی که گردش را گرفته بودند چون کسانی که کشور را از دشمن گرفته و یا وطن را از تجاوز بیگانگان نجات داده با کبر و غروری که قلم از ذکر آن عاجز است آن منظره را تماشا می کردند. محمدعلیشاه پس از آنکه کلماتی که درخور خود او بود ادا کرد چنین گفت:

مملکت ایران را که هزارها سال در زیر سایه پادشاهان با سربلندی زندگی می کرد دچار انقلاب و هرج و مرج کردی، رعایا که بندگان مطیع ما بودند به طغیان و عصیان و خودسری و مداخله در امور ملک و دولت وادار نمودی، مشروطه که بنا بر رأی و عنیده اکثر از علمای روحانی مخالف شریعت اسلام است برقرار نمودی و خواستی از این راه اعتبار سلطنت و شوکت پادشاه را از میان ببری و دین مزدک و بایبگری را در ایران رواج بدهی و ریشه خاندان سلطنت را از بیخ برکنی و برای از میان بردن من دسیسه ها نمودی و اسباب چینیها کردی. حتی سوء قصد به جان من کردی و خواستی مرا از میان برداری. آنچه لازمه نصیحت بود بوسیله معتمدین خود به تو کردم و حتی وعده دادم که اگر مقصودت از این آشوبگری استفاده از مقام و پول است من تو را بی نیاز خواهم کرد و هر مقام و منزلتی که بخواهی باید آنرا در پیشگاه سلطنت جستجو کنی. به نصایح من با بی اعتنائی و کبرگوش ندادی و به دبیرالسلطان و ارشدالدوله پرخاش کردی و به من بدگفتی، حتی اخیراً راضی شدم برای جندی از ایران خارج بشوی تا این خودسری و طغیان از میان برود و موفق بشوم امنیت را در مملکت برقرار کنم، باز تمکین نکردی و از خودسری و لجابت دست برنداشتی تا اینکه کار را به جنگ و خونریزی کشیدی و روزگار خود را سیاه کردی، حال در تلافی آنچه را که کرده ای ترا به بدترین وضعی خواهم کشت تا کشته شدن تو عبرت سرکشان دیگر بشود و بفهمند که نباید با پادشاه خود در مقام ستیز و مخالفت برآیند و رعایا و بندگان ما بدانند که هر کس از هر طبقه که باشد اگر در مقابل سلطنت گستاخی کند و حتی را که خداوند به سلاطین عطا فرموده به دست اجامر و اوباش بدهند به روزی که تو مبتلا شدی گرفتار خواهند شد.

ملک المتکلمین با عزمی راسخ بدون آنکه کمترین تزلزل در ارکان وجودش پیدا بشود یا ضعف نفس از خود نشان بدهد با شجاعت مثل زمانی که در روی کرسی خطابه صحبت می کرد با کمال فصاحت و متانت چنین گفت:

«ای پادشاه، کوشش من در تمام دوره زندگانیم برای این بود که مملکت ایران از تاریکی جهل و نادانی و یرتگاه فقر و مسکنت و یریشانی بیرون آمده در ردیف ملل بزرگ جهان جای گیرد و سعی من برای این بود که ایران مقامی را که درازمنه گذشته تاریخی داشته و برجانیان حکمفرمایی می کرده بار دیگر بدست بیاورد نه اینکه